

# تلاوسه

بریده‌ای از فصل یکم تلاوسه، کتاب دوم از چهارگانه کابل

کسی جدی‌ام نمی‌گرفت تا این لحظه! حتی مادرم با مرد کوچک خطاب کردندم! تلاوسه‌اش از بزرگ شدنم است بی‌گمان! زمانی که دو دستش به یکدیگر با دستبند بسته بود درست رویه‌روی مرد امنیتی کنار دیوار ایستاده بود خیره شده بود به ژست پیروزمندانه او که برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. خورشید آن نیمه‌روز تابستان داغ بود، زمان را که چند روزی می‌شد در بازداشت بود چیزی نخورده بود از پا درآورده بود اندکی. مرد افسر امنیتی هم این وضع برایش غیرقابل تحمل شده بود باید کار را یک‌طرفه می‌کرد. تصمیم گرفت این کار را بکند. برگشت خشمش را جمع کرد ماکاروف روسی را خالی کرد روی دو پا یا مغز زمان. به زمین تف کرد با تمسخر گفته بود: انقلاب می‌کنی! تو انقلاب می‌کنی! برادر شیطان! قاه‌قاه خندید.

این، شاید نخستین تلاوسه مرد کوچک بود که به‌اینگونه ناخواسته آنی تلنگر خورد. آن روز مرد کوچک از وضعیت موجود چیزی زیادی نمی‌دانست؛ اما مادرش به‌خوبی می‌دانست که دیگر کار تمام است. مادرش می‌دانست که وقتی با مردان امنیتی حکومت طرف باشی کارت ساخته است. نگران پسرش بود که بزرگ می‌شود. شاید به همین دلیل او را مرد کوچک می‌گفت تا هم خودش را دلداری داده باشد که او بزرگ‌ترین مرد خانه بود، هم چشم مردان حکومتی را از بزرگ

شدن او دور ساخته باشد. آن روزها از اوضاع و جریان‌هایی که رخ می‌داد چیزی زیادی نمی‌دانستم، تا اینکه بعدها کم‌کم متوجه شدم تغییرات و تحولاتی زیادی به وقوع پیوسته است؛ البته اینها را بعدها فهمیدم، وقتی بزرگ‌تر شده بودم، دنیای اطرافم را بهتر شناخته‌شده بودم.

آن دو از کسان مرد کوچک تلنگری که مرد کوچک را زدند آنی و ناباورانه بود. آن روزها که کوچک بود، درست در یکی از همان روزها که رفته بود شهر، تلنگر به او زده شد تا تلاوسه‌هایش را بیفزاید مدام! آن‌هم نه اینکه خودش رفته بود مادرش برای خرید بعضی از مایحتاج خانه فرستاده بود.

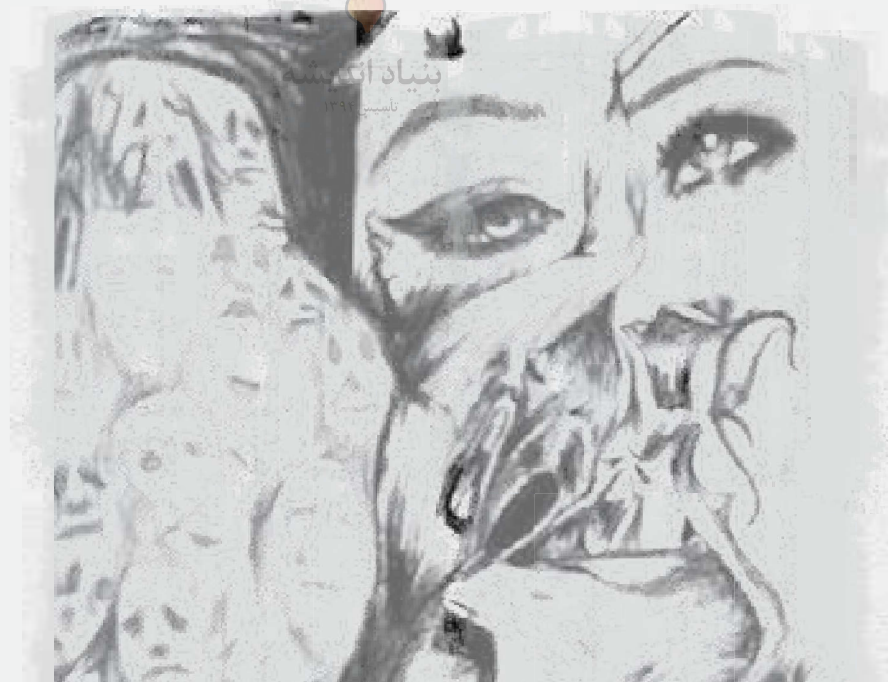
از جدیت این پرسش آنها یکه خوردم ترسیده بودم درواقع! خریطه پارچه‌ای را بالا آوردم به آنها نشان دادم گفتم: شهر!

آن دو مرد لندهور بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی به خریطه‌ام و محتویات داخل آن کرده باشند باز با همان لحن جدی گفته بودند: برو خانه بیرون هم نیا! برایت خطر دارد!

زمان به نظر می‌آید انقلاب را جدی گرفته است! برخورد جدی با مرد کوچک همه‌چیز را زیر سؤال می‌برد درواقع! دانشگاه اگر خوانده بود برخورد دیگری می‌داشت شاید با مرد کوچک! در سطوح بالایی انقلاب دم از شایسته‌سالاری ربطی به زمان ندارد! فریبا بعدها لیسانس حقوق و علوم سیاسی



قاسم سام قاموس



دوخت. در چند بار دیگر با ضربه‌های شدیدتر کوبیده شد. خواستم بروم در را باز کنم مادرم با اشاره دست مانع رفتنم شد. زن با قدم‌های آهسته لرزان رفت تا در را باز کند. ترس را به خوبی در وجودم احساس کردم ترس درونی خودم را که بیشتر شده بود. وقتی مادرم نزدیک در رسید در چند بار دیگر با همان ضربه‌های شدید کوبیده شد.

وسط حولی بغض مادر زمان ترکیب با صدای محزون و گریان گفت: دیدی! دیدی که خاک بر سرم شد! زمان این وضعیت را پیش‌بینی نکرده بود هیچ، اگر نه این همه دستاویز دست دولت نمی‌داد درد سری برای مادرش باشد حالا! فریبا اینها را لحاظ کرده است در مونوگراف انقلاب زمان که به غلط کودتا یا آشوب عنوان داده است آن را! قوماندان گفته بود این دهن کجی به انقلاب است! گذاشته بودیم پایتان به آب‌های گرم هند رسیده بود حالا! خورشید گفته بود این مردک با آن نقش بازی‌هایش مدعی حامی انقلاب است!

زن چاق بقچه‌ای را از زیر بغلش بیرون آورد به مادر مرد کوچک داد گفت: بیا اینها را در یک جایی قایم کن! در تنور می‌اندازی یا زیر خاک می‌کنی من دیگر فکرم کار نمی‌کند! هر کاری می‌کنی بکن!

مادر مرد کوچک هم مانند مادر زمان بی‌قرار بود دست‌پاچه شده بود. بدون هیچ معطلی کتاب‌ها و برگه‌های چاپی را گرفت یک‌راست رفت طرف تنورخانه. مادر زمان همان‌طور روی زمین خاکی داغ نشسته بود با دو دست ران‌هایش را محکم گرفته بود. مرد کوچک به دنبال مادرش رفت داخل تنورخانه. زن نخست کتاب‌ها را داخل تنور انداخت که آتش از آن زیانه می‌کشید بعد برگه‌های چاپی را. مرد کوچک آن روز نمی‌دانست چرا مادرش آن کتاب‌ها و برگه‌های چاپی را انداخت داخل تنور؟ تنها چیزی که به یاد دارد و آن روز متوجه شد همان برگه‌های چاپی بود که در وسط بالایی صفحه آن چیزی شبیه دو تا شمشیر جنگی

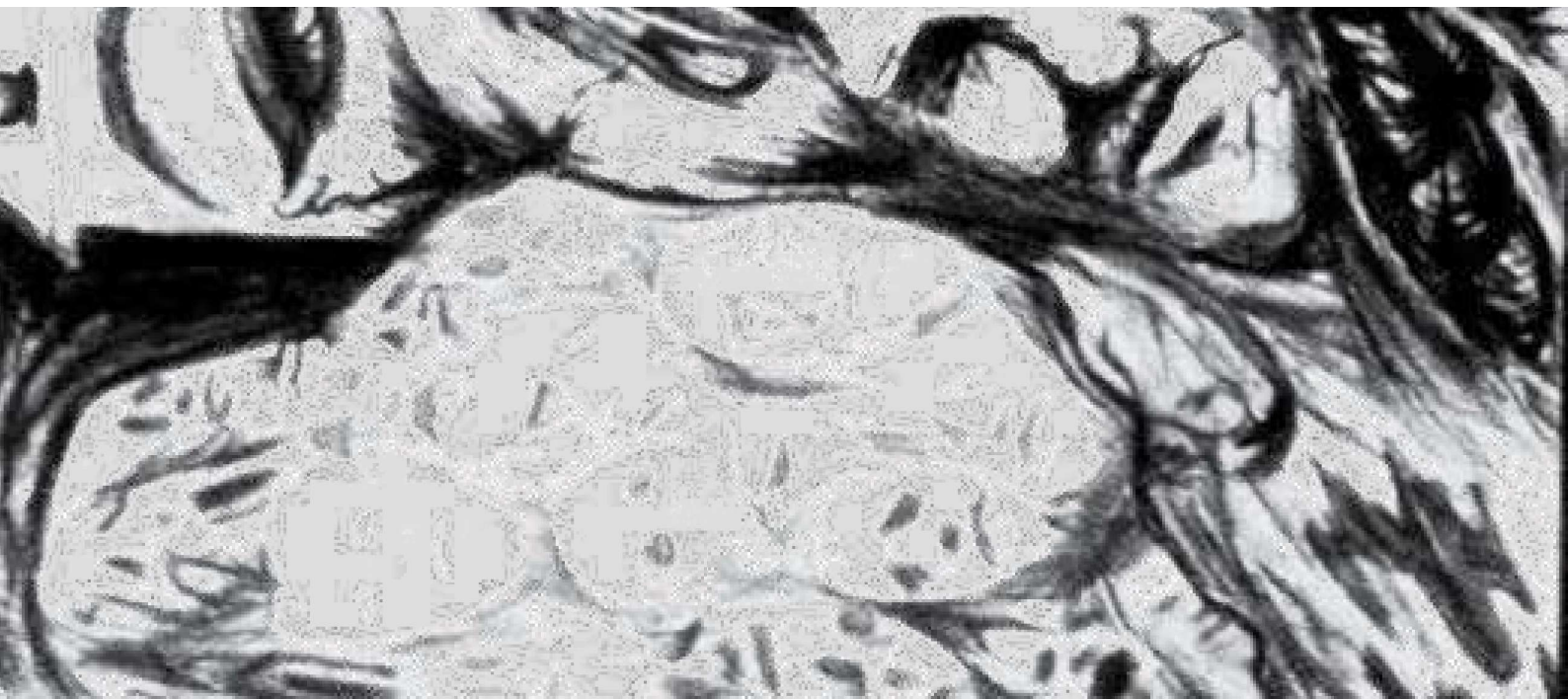
گرفت که انقلاب کارش را کرده بود آن زمان! مرد کوچک آن روز زیاد منظور آنها را نفهمید. رادیوی کوچکی را روشن کرده هر دو تاییشان به آن گوش داده بودند. چیزهایی بین خودشان گفته بودند که او متوجه نشده بود. تنها یکی دو جمله آنها را شنیده بود با خود گفته بودند شاید همین حالا شروع شود!

جت‌ها بر فراز آسمان کابل در پرواز بودند آن شب! این صدا ترسم را بیشتر کرده بود. فردای آن روز مانند روزهای قبل، مکتب رفتن برگشتم هیچ اتفاقی نیفتاد چیزی هم شروع نشد! دو پولیس زمان را به زور کشان‌کشان سوار موتر جیب کردند. موترهای جیب که دور شدند تا چشم کار می‌کرد خاک، فضا را پر کرده بود. برادر کوچک‌تر زمان زیرشانه‌های پدر پیرش را گرفته بود. مادر و خواهر بزرگ‌تر زمان‌های گریه کردند خون زمان را مالیدند به سروصورتشان.

مونوگراف یا تر فریبا، انقلاب نافرجام زمان است که به غلط، کودتا یا آشوب عنوان داده است. فلسفه که نخواند به همین خاطر! دولت کمونیستی افتخار می‌کند انقلاب زمان را خنثی کرده است. کارنامه دولت کمونیستی پر است از این افتخارات. مرد کوچک صبح که از خواب بیدار شد هنوز همان ترس رهایش نکرده بود.

تلواسه تلنگرها هر لحظه ذهنم را فشار می‌دادند برای آن دو کس از کسانم که این وضعیت را رقم زده بودند در آن نیمه‌های روز داغ تابستان کابل که هوایش دم‌کرده بود آشوب از در دیوار شهر می‌بارید. دیگر از غرش جت‌ها خبری نبود. نزدیک ظهر بود از گرمای شدید تابستان به سایه دیوار پناه برده بودم نمی‌دانستم به چه فکر می‌کردم دروازه حولی به شدت کوبیده شد. در چند بار دیگر با شدت هرچه‌تمام‌تر کوبیده شد. تا آنجا که به خاطر داشتم تا آن زمان در حولی ما این‌گونه کوبیده نشده بود. ترسیده بودم. از جایم بلند شدم مادرم با سروصورت عرق کرده از تنورخانه بیرون آمد مکتی کرد به در حولی چشم

بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۸۴



نقش بسته بود از آن خون می چکید. چیزی بیشتر از این متوجه نشده بود. تا اینکه سال‌ها بعد زمانی که جنگ تمام کشور را فراگرفت مرد کوچک هم که کمی بزرگ شد آواره شدند فهمید همه آنها با جنگ ارتباط داشته است.

فریبا زمان را در گذشته به بررسی گرفته است. زمانی که دست به انقلاب زد چیزی زیادی از وضعیت دانشگاه نمی‌دانست! فریبا چقدر کلنجار رفت با خودش به‌عین سرابی از انقلاب زمان برسد!

نخستین ساعات روز، خانه زمان را محاصره کردند. موترهای جیب روسی سبز لجنی با نیروهای امنیتی در خیابان‌های اطراف پخش شدند. دست‌ها و چشم‌های زمان را بستند سوار یکی از آن جیب‌ها کردند. موتورسیکلت BMW او را درون موتری گذاشتند با خود بردند. تا آنجا که مرد کوچک به خاطر دارد همیشه همین موتورسیکلت را سوار می‌شد خیلی هم با سرعت می‌راند.

انقلاب زمان بعضی‌ها را در دانشگاه به شک انداخته است در واقع! فریبا مونوگرافش را روی کودکی زمان متمرکز کرد شیرین کمالی سر از دارالمعلمین درآورد! فریبا گلویش پاره شد تا مونوگرافش را جدی گرفتند وقتی سر از سرداب‌های انقلاب زمان درآورد.

مادر زمان با شیون و گریه وارد حولی ما شد درحالی که به سروصورتش می‌زد گفت: زمان را بردند!

فریبا مونوگرافش انقلاب زمان را به این کتاب رفرنس داده بود! زمان را تا مرز جنون رصد کرده بود مونوگرافش ناشناخته‌های این رصد را کشف کرد.

فردای آن روز زمان را آوردند با همان جیب‌های نیروهای امنیتی. وقتی او را از جیب پیاده کردند کسی او را نشناخت. زمان را چپن پوشانیده بودند دستار بزرگی به سرش گذاشته بودند. هر جای حولی را که زمان نشان داد همان‌جا را

کاویدند. چندین جای حولی و زیر زمین خانه زمان را با بیل و کلند کاویدند اما چیزی نیافتند. از حولی خارج شدند. زمان دست‌هایش با دستبند بسته بود لحظه‌ای کنار در حولی ایستاد. سرباز پولیس از بازوی زمان گرفت کشید که سوار جیب کند. پدر و مادر و خواهر بزرگ‌تر و برادر کوچک‌تر زمان هم از حولی خارج شدند.

مرد پولیس دوباره سعی کرد زمان را به‌زور سوار موتر جیب کند. مرد امنیتی این وضعیت را نگاه می‌کرد مقاومت زمان را که دید میله‌ی تفنگچه ماکاروف را روی پیشانی زمان گذاشت زمان سرش را بلند کرد با دو دست بسته مشت محکمی کوبید به‌صورت مرد امنیتی.

مرد افسر امنیتی چند قدم به عقب رفت به‌صورت زمان خیره شد داد زد: برادر شیطان!  
این اصطلاح را چند بار از روی خشم تکرار کرد. زمان سکوت کرد.

مرد کوچک ناراحت است هنوز کوچک صدا می‌شود. تلواسه‌ها می‌گذارند مگر به بزرگی بیندیشم. مادرم از این وضعیت راضی‌انست. در غیاب پدر هر دو سرخورده و درمانده‌ایم زندگی را چگونه سر کنیم؟ پدر برنگشته است تا شکار بعدی مردان امنیتی نباشد. مادر به این وضعیت عادت کرده است. نگران مرد کوچک است که بزرگ می‌شود.

زمان به چشم‌های مرد امنیتی نگاه کرد گفت: کسی که همه‌چیز را از دست داده ژست پیروزمندانه گرفته!

مرد امنیتی تا حالا از خانه زمان چیزی پیدا نکرده بود این بیش از همه عذابش می‌داد. هنوز روزه‌ای داشت تا زمان را بکاود. از خشم فریاد زد: نه ابله! ما همه‌چیز را به دست آوردیم! مرد امنیتی خواست تمام خشمش را با ماکاروف روسی خالی کند روی پاها یا مغز زمان. خالی کرده بود.

